

... و سرانجام، در غروب خونریز روز هفدهم اسفند ۱۳۶۲، انتظار جان فرسای همت به پایان رسید و هم چنان که در مطلع این سرگذشت نامه آمد، فرماندهی بیست و نه ساله ی لشکر ۲۷ محمدرسول الله (ﷺ) به همراه سید حمید میرافضلی؛ فرمانده سلحشور واحد اطلاعات - عملیات لشکر ۴۱ ثارالله (ﷺ)، بر اثر اصابت تیر مستقیم تانک دشمن به موتورشان، در چهارراه مرگ جزیره ی جنوبی مجنون، به شهادت رسید.

به دلیل متلاشی شدن صورت هر دو تن بر اثر موج انفجار ویرانگر آن تیر مستقیم تانک یعنی به همراه نداشتن هیچ گونه مدارک شناسایی، اجساد این دو بزرگوار، به هیچ وجه قابل شناسایی نبود. در نتیجه، رزمندگان فداکار و سخت کوش واحد تعاون سپاه، پیکرهای آن دو را، به عنوان شهیدان مجهول الهویه، به ستاد معراج شهدای شهر اهواز، منتقل کردند.

باقر شیبانی از کادرهای آزاد لشکر ۲۷ که تا آخرین لحظات، به همراه همت در جزیره حضور داشت، می گوید:

«... حاجی وقتی که می خواست برای گرفتن نیروی کمکی به سمت خط لشکر ۴۱ ثارالله (ﷺ) برود، رو کرد به من و گفت: برادر شیبانی؛ تو این جا بمون. هر وقت نیروهای لشکر ۱۴ امام حسین (ﷺ) او آمدن، اونارو نسبت به خط توجیه کن.

گفتم: حاجی؛ اگه اجازه بدی، من همراه شما باشم. این جوری بهتره.

گفت: نه؛ من خودم با یکی از بچه های لشکر ۴۱ ثارالله (ﷺ) می رم. تو برو کاری رو انجام بده که بهت گفتم!

»


با آمبولانس رفتیم داخل حیاط بیمارستان. دیدم حاج محمد کوثری، نشسته بر ویلچر، توی حیاط بیمارستان منتظر ماست. تابوت حاوی جسد همت رابه سردخانه ی بیمارستان تحویل دادم و منتظر کسب تکلیف از طرف شهید محلاتی ماندم. تا این که روز چهارشنبه بیست و چهارم اسفند ۱۳۶۲ اخبار سراسری رادیو، خبر شهادت محمدابراهیم همت؛ فرمانده ی لشکر ۲۷ محمدرسول الله (ﷺ)، را اعلام کرد

این شد که گفتم: چشم.

چند ساعتی منتظر ماندم تا دو تا از بچه های اطلاعاتی لشکر ۱۴ امام حسین (ﷺ)، سوار بر موتور تریل به موضع ما آمدند. دست آن ها را گذاشتم توی دست سعید مهدی و حسن قمی، خودم هم بارضا پناهنده راهی قرارگاه نجف شدم. توی مسیر که می رفتیم، سر چهارراه مرگ، دیدیم دو تا جنازه، افتاده وسط جاده. به رضا گفتم: رضاجان؛ بیا این جنازه ها رو بکشیم کنار، تا ماشین هایی که از این جا رد می شن، اونارو له نکنند. دیدیم یک نفر دیگه هم، چند قدم آن طرف تر، انگار دارد دنبال چیزی می گردد. چون آتش شدید بود، زیاد در آن جا توقف نکردیم. فقط جنازه ها را کشیدیم کنار و رد شدیم. جنازه هایی که هر دو از ناحیه ی صورت به شدت متلاشی شده بودند. البته نگو که بعد از ما، بچه های تعاون سپاه، می آیند و این دو جنازه را به اهواز می برند. رسیدیم قرارگاه. از آقا عزیز (جعفری؛ فرمانده ی قرارگاه نجف) سراغ همت را گرفتم، گفت: چند ساعتی می شه که از این جا رفته سمت خط خود شون.

در حالی که به شدت دلهره داشتم، برگشتم پیش بچه های خودمان. سعید مهدی و عباس کریمی هم خیلی نگران بودند و می گفتند: حتماً برای حاجی اتفاقی افتاده. سابقه نداشته این قدر بی خبر ماها رو بذاره و جایی بره.

دو، سه روز از این ماجرا گذشت. روز سوم، یکی از بچه ها گفت: از قرارگاه خاتم بی سیم زدن؛ آقای هاشمی رفسنجانی با شما کار داره. سریع برو قرارگاه ببین چه کار داره؟ رفتم قرارگاه خاتم. وارد زیرزمین قرارگاه که شدم، داخل راهروی آن جا، شهید آیت الله محلاتی را دیدم. ایشان از من پرسید: آقای شیبانی شما هستید؟ گفتم: بله حاج آقا. امری دارین بفرمایید. گفت: سه روزه که برادر همت گم شده. گویا جنازه اش به صورت ناشناس به عقب منتقل شده. همین الان برو اون طرف آب، ماشین بگیر و خودت رو برسون به کارخانه ی فولاد سپنتا در اهواز. اون جا، داخل محوطه ی معراج شهداء، سه تا کانتینر هست که شهدای مجهول الهویه رو داخل آن ها نگهداری می کنن. جنازه ی همت، حتماً داخل یکی از این کانتینرهاست. برو اونو شناسایی کن. بعد هم جنازه رو بردار ببر تهران، بذار توی سردخانه ی بیمارستان نجمیه، تا بعد، خودمون به تو بگیریم چکار کنی. صحبت های آقای محلاتی که تمام شد، سریع با یک نفر از راننده ها راه افتادم سمت اهواز. وقتی رسیدم سپنتا، دیدم حاج محمد عبادیان، منوچهر

مُذیق، آقای محرابیان و چند نفر دیگر از مسؤولین تدارکات و تعاون لشکرمان هم، آن جا هستند.

داخل کانتینر اولی که شدم، بعد از دیدن اجساد هفت شهید، جلوی جنازه ی هشتمی ایستادم و کمی آن را وارسی کردم. روکش نایلون و پارچه سفید روی صورت جسد را که کنار زدم، دیدم صورت جسد کاملاً متلاشی شده و تنها قسمتی از فک پایین و محاسن او سالم مانده است. بعد از آن رو به شهید عبادیان گفتم: این جنازه ی حاج همت! با تعجب پرسید: از کجا این قدر مطمئنی؟! گفتم: الان عرض می کنم. اول از همه اشاره کردم به بادگیر شکلاتی رنگ حاجی و گفتم: یادت که هست؛ دو تا از این بادگیرها به من دادی و گفنی یکی برای خودت، یکی هم برای حاجی. اشاره کردم به تن خودم و گفتم: این بادگیر من و این هم بادگیر حاجی. بعد دست کردم زیپ جیب روی سینه ی بادگیر جسد را باز کردم و از داخل آن، یک چراغ قوه ی مرغوب ساخت خارج را درآوردم و گفتم: این چراغ قوه رو هم که یادتون هست. دو تا از اینا دادی به من؛ یکی برای خودم و یکی هم برای حاجی. دست کردم جیب بادگیرم و گفتم: این مال من، این هم چراغ قوه ی حاجی.

بعد اشاره کردم به زیرپیراهن عنابی رنگی که تن جسد بود. گفتم: از این زیرپیراهن هم، سه تا به من دادی. یکی رو دادم به حاج مجید رمضان، یکی رو خودم پوشیدم؛ که الان تنم هست و این هم، زیرپیراهن سومی، که می بینی تن حاجی.

بعد از توضیحات من، حاج آقا عبادیان با اشاره به شلوار استتاری حاجی، دو دستی زد توی سر خودش و با ناله گفت: آره؛ این جنازه؛ جسد حاج همت. این شلوار تا روز آخر، تن حاجی بود.

همین که برای همه محرز شد این جنازه؛ متعلق به حاج همت است، صدای ناله و گریه بود که فضای داخل کانتینر را پر کرد.

با کمک همان چند نفر، جسد را از داخل کانتینر بیرون آوردیم و آن را گذاشتیم توی یک تابوت تخته سه لایی و در قسمت عقب یک آمبولانس لندکروز استیشن جا دادیم. همین که آماده ی حرکت شدم، حاج عبادیان به من گفت: شیبانی؛ باید جنازه را ببریم دوکوهه. بچه های بسیجی گردان های لشکر، آن جا چشم براه اند، تا حاج همت را تشییع کنند. گفتم: ولی آقای محلاتی به من گفته، جنازه را یک راست ببرم تهران. عبادیان گفت: این بچه ها هم، نیروهای حاجی بودند. عاشق او بودند. این حق آن هاست که بتوانند برای آخرین بار، با فرمانده